

کتابخانه آری از نشر نگاه معاصر

آرام در طوفان

آرام در طوفان

زندگی و زمانه مقصود فراستخواه

به روایت
مریم برادران

آرام در طوفان شش

کتابخانه
نشر نگاه معاصر

نگارخانه
نشر نگاه معاصر

آرام در طوفان شش

زندگی و زمانه مقصود فراستخواه

به روایت مریم برادران



آرامش در طوفان زندگی و زمانه مقصود فراستخواه

نویسنده: مریم برادران

ویراستار: الناز معتمدی

ناشر: نشر نگاه معاصر (وابسته به مؤسسه پژوهشی نگاه معاصر)

مدیر هنری: باسم الرسام

طراح گرافیک: کوروش شبگرد

لیتوگرافی: نوید

چاپ و صحافی: پیکان

نوبت چاپ: یکم، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۵۰

قیمت: ۲۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۹۰-۰۸۰-۹

برادران، مریم، ۱۳۵۹-	سرشناسه
آرامش در طوفان: زندگی و زمانه مقصود فراستخواه/به روایت مریم برادران.	عنوان و نام پدیدآور
تهران: نگاه معاصر، ۱۴۰۱.	مشخصات نشر
ص. ۶۰۵.	مشخصات ظاهری
۹-۰۸۰-۲۹۰-۶۲۲-۹۷۸:۱۲۰۰۰۰۰۰ ریال	شابک
فیبا	وضعیت فهرست نویسی
زندگی مقصود فراستخواه.	عنوان دیگر
فراستخواه، مقصود، ۱۳۳۵ -	موضوع
داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴	موضوع
Persian fiction -- 20th century	موضوع
PIR۸۳۳۵	رده بندی کنگره
۸۵۳/۶۲	رده بندی دیویی
۸۵۲۰۴۵۸	شماره کتابشناسی ملی
فیبا	اطلاعات رکورد کتابشناسی

نشانی: تهران | مینی سیتی | شهرک محلاتی | فاز ۲ | مخابرات | بلوک ۳۸ | واحد ۲ شرقی



۲۲۴۴۸۴۱۹



negahe.moaser94@gmail.com



nasher_negahemoaser

فهرست

فصل اول : مثل ماهی در آب.....	۹
خیرو و شر.....	۱۱
ما دو نفر؛ پدرم و من.....	۲۷
جست و خیز لابه لای کلمات.....	۳۹
صفای زندگی.....	۵۳
اندیشیدن نیایش ذهن است.....	۶۹
و معلم شدم.....	۸۵
وسوسه.....	۱۰۵
فصل دوم: هوس جام جهان بین.....	۱۲۳
پیری در جوانی.....	۱۲۵
آشنای غریب.....	۱۴۳
آخرین ظهور فردیت.....	۱۵۵
نقطه عطف.....	۱۷۳
تولد یک اسطوره.....	۱۸۱
حس مبهم و عمیق در به در.....	۱۸۷
به مثابه صلح.....	۲۰۷
کار کردن، کار کردن، آرمیدن.....	۲۱۵
هستم، پس می نویسم.....	۲۳۵
تکاپو در حوزه عمومی.....	۲۵۳
یک آدم معمولی.....	۲۶۷
منیم بالام.....	۲۷۵
سایه بان.....	۲۸۵
ایثار.....	۳۰۰

۳۰۹.....	فصل سوم: زندگی سراسر پروژه است.....
۳۱۱.....	رفیق اندوهان من.....
۳۱۷.....	من همانی.....
۳۳۱.....	زندگی کردن در کلاس درس.....
۳۵۳.....	ما دو نفر؛ پسر و من.....
۳۷۱.....	در میان بودگی.....
۳۸۱.....	کنشگر مرزی.....
۳۹۵.....	ما ایرانیان.....
۴۰۵.....	کوشش و کشش.....
۴۱۵.....	انسان خردمند.....
۴۲۱.....	یادگیری و کنش.....
۴۳۵.....	شوق آموختن.....
۴۴۷.....	من بی می ناب زیستن نتوانم.....
۴۵۷.....	هستی و نیستی.....
۴۷۳.....	راهوار.....
۴۷۹.....	فراستخواه دوم.....
۴۸۹.....	مرگ آگاهی.....
۴۹۷.....	دوستدار مردم.....
۵۱۵.....	موآن.....
۵۳۳.....	ماجرای من و دلدار مرا پایان نیست.....
۵۴۷.....	اعلام.....

این نوشتار فرازی از تاریخ تفکر در ایران است که تنگناها و فراخناها و ظرفیت
انسانی و سرزمینی را به نمایش می‌گذارد. تقدیم با مهر به همه ایرانیان.

فصل اول

مثل ماهی در آب

(از کودکی تا انقلاب: ۱۳۳۵-۱۳۵۷)

خیر و شر

«مردمانی کثیر و مادر نازنین در میان، با چشمان معصوم همیشگی. درخت توت تناوری چنان که در حیاط بزرگ خانه پدری و پارچه‌ای در دستانم. گویا به اشاره مادر، جمعیت از من گرفتند و زیر درخت توت، در دستان خویش، گرداگرد گشودند. یکی بالا رفت. با پای خویش شاخه‌ها را می‌تکاند، باران توت می‌بارید و مردمان با شوق و اشتیاق تمام تناول می‌کردند.»^۱

دست در دستان مادرم از خواب بیدار می‌شوم؛ بارها و بارها. میان خواب و بیداری صدای مادرم را می‌شنوم، «بالا مقصود...»^۲ بیدار می‌شوم و می‌بینم نیست. در خواب چه دیده بودم؟ اغلب فراموش کرده‌ام؛ اما صورتم خیس اشک است. گاهی از های‌های گریه خودم بیدار می‌شوم که اشک‌ها صورتم را متبرک کرده‌اند.

هنوز رؤیاهایم در همان خانه پدری می‌گذرد. با آن پنج شش درخت توت. توت بی‌دانه می‌گفتند؛ درشت و سفید. توی دهان دانه می‌ترکاندند و آب می‌شدند. شیرین. پدرم که او را حاج آقا صدا می‌زدیم، می‌گفت: «درخت توت حرمت دارد، نباید قطعش کرد.» انگار مقدس بودند. ریشه‌های‌شان در چشمه بود و زندگی می‌کردند با ما؛ تناور و با عظمت. فصل توت که می‌رسید، هر روز کسانی بودند که با سفره‌های پارچه‌ای بزرگ‌شان بیایند. مردان و پسران می‌رفتند بالا و درختان توت را می‌تکاندند. آن‌ها که پایین بودند، چهار طرف سفره را می‌گرفتند و باران توت بر این سفره می‌بارید. سفره‌ها را در زنبیل خالی می‌کردند، از درختان مو که به دیوار جنوبی حیاط تکیه داده بودند، برگ می‌کنند و در چشمه می‌شستند و روی توت‌های چیدند که سیاه نشود. از مادرم تشکر می‌کردند: «اللرین آغریما سین، الله برکت ورسین»^۳ و زنبیل‌ها را بر می‌داشتند و با سلام و صلوات می‌بردند.

۱. یادداشت ۵ اردیبهشت ۱۳۹۵، در کانال تلگرامی T.Me/Mfarasatkah.

۲. مقصود، پسر.

۳. دست شما درد نکند، خدا برکت بدهد.



از راست، نفر دوم جلو: مقصود، باغ اسفهلان - ۱۳۵۰

خانه‌های بزرگ همین طوری بودند. در محله چوستدوزان، خانه ما که به خانه منجم‌باشی، از رجال معروف دوره قاجار، معروف بود و از خانه‌های قدیمی آن محله بود، مثل خانه حاج غلامحسین جوان و خانه حاج رضا صادری، فصل توت هیاهوی مردمی را به خانه‌ها می‌آورد. درها به روی همه باز بود؛ فامیل، دوست، آشنا، جوانان محله. کارکنان حاج آقا هم از بازار می‌آمدند و برای حجره توت می‌بردند. باران توت یکی از زیباترین خاطره‌های کودکی من است که هنوز به خواب‌هایم می‌آید؛ نماد برکت، سخاوت، همیازی و ثروت مشاع اجتماعی.

توت بهانه بود. هرچند این آمد و رفت‌ها بهانه نمی‌خواست. همیشه در خانه باز بود. حیاط خانه مال کسی نبود، مال همه بود. بزرگ و پر از درخت‌های انگور و انجیر، سیب و به و گلابی، هلو و شفتالو، بادام و گردو و فندق، گوجه‌سبز و درخت تبریزی و درختان بیدمشک کنار چشمه که بهار، سنبله‌هایش به بار می‌نشست؛ سنبله‌های زرد

پرزدار که مادرم می چیدشان و در دیگ های بزرگ عرق شان را می گرفت. بوی عطرش خانه را برمی داشت. توی شیشه ها ردیف می شدند و منتظر شربت می که در کاسه های پر از یخ، جگرمان را حال بیاورند.

کنار دیوار شرقی حیاط، چشمه می جوشید و وسط باغچه جاری می شد. می رفت تا کناره غربی حیاط که از آن جا راهش را بگیرد طرف سرداب و خانه همسایه. بین راهش هم باغ را آباد و درخت ها را سیراب می کرد، هم سرداب را یخچال خانه. زنبیل ها آویزان به چوب های دور سرداب پر از میوه و صیفی، کره و پنیر و مربا. خمره های گوشت و ترشی و مواد غذایی هم پای دیوارها چیده می شدند. پدرم با عمو در اسفهلان، نیم ساعتی تبریز، باغی داشتند. میوه هایش را در سله ها بار می زدند و می آوردند. سله های چوبی را که پر از گوجه سبز و انگور و گلابی پاییزی کال بودند، گوشه حیاط می گذاشتند. برف روی شان را می پوشاند و به مرور می رسیدند. مهمان را با همین ها پذیرایی می کردیم و خودمان هم می خوردیم. همیشه میوه چهار فصل داشتیم. تابستان ها بود و دوره هم نشینی در سرداب، روی سکو و هندوانه های سرخ تگری که قاچ شده دست مان می دادند و کنار هم می خوردیم.

حوض میان حیاط را با تلمبه دستی از آب چاه پر می کردیم و سرریزش تشنگی باغچه ها را می برد. حوض یک و نیم در چهار متر بود با یک و نیم متر عمق. پر که می شد شیرهایش را باز می کردند و آب به حوض چهارگوش بزرگتری، به عمق کمتر از یک متر اما بزرگتر از حوض قبلی می ریخت؛ صد متر مربع بود. قبل از این که به دنیا بیایم، این حوض جای شستن فرش های مردم بود؛ اما دیگر پدر و عمویم قالی شویی را کنار گذاشته بودند و حوض ها جای بازی ما بچه ها شده بود و وقتی بزرگتر شدم، محلی برای شیطنت هایم.



مقصود و راضیه - ۱۳۳۵

ناهید خواهر کوچک مقصود، می‌خندد و چال گونه‌اش هویدا می‌شود:
 «من دختر بچه بودم و ترسو. داداش چند سالم بود؟ من هفت سال کوچک‌ترم.
 سه چهار ساله بودم ... می‌رفتم دستشویی، داداش در این حوض‌ها قایم می‌شد و
 یکهویی می‌پرید جلو من که هول همان تاریکی را داشتم. من هم می‌ترسیدم و می‌زدم
 زیر گریه. مادرم ناراحت می‌شد که «بابا بچه زه‌زه‌اش آب شد.» به‌جز این، همیشه
 داداشم حمایت می‌کرد.»

من هم دو سه ساله که بودم می ترسیدم شب ها تنهایی از این حیاط درندشت رد شوم. راضیه همراهم می آمد. دلم قرص بود کنار باجی. می رفتم کنار چشمه و دست می بردم توی آب. آب سرد چشمه، پوست دستم را قلقلک می داد. چه زلال بود؛ مثل اشک شادی و غم آدم ها. عکس ماه توی چشمه مسحورم می کرد. دست می بردم بگیرم. ماه ریه می رفت از فکر خام این کودک سه چهار ساله. می دیدم چطور تکان می خورد و همه وجودش می لرزید. می ایستادم و سایه خودم را می دیدم که دو شادوش آن شوخ، باز مزمه چشمه می رقصید و توی گوشم نجوا می کند. دو کف دست کودکانه از آن آب بر می داشتم و به صورتم می زدم و زنده می شدم. حیاتش را از میراب داشت؛ از امیر آب، از سالار. چقدر پدرم خاطر میراب را می خواست. سفارش می کرد: «مبادا او بیاید و پشت در معطل بماند.»^۱ میراب که می آمد، اگر در نیمه باز بود که اغلب چنین بود، «یالله، حاج خانم» گفتش که توی حیاط می پیچید، اگر مادرم توی حیاط بود می گفت: «بیر لحظه ...»^۲ و می رفت توی اتاق و من می دویدم به استقبال میراب؛ مردی میانسال با بیلی که روی شانه می گرفت. چکمه های بلندش تا زیر زانو می رسید. پاچه شلوارش را تا می زد یا توی چکمه هایش می چپاند. خدای من آمده بود! نگاهش که به من می افتاد، می گفت: «سلام حاج اوغلی»^۳ مهربانی اش را حس می کردم اما دلم می ریخت. سلام می کردم و کنار می رفتم که وارد شود.^۴

۱. «میراب نباید پشت در بماند، میراب حق دارد سرکشی بکند، یعنی نوعی نظارت اجتماعی که به معنای نفی حریم خصوصی یا نفی حرمت و حقوق مردم و کنترل بوروکراتیک نبود، بلکه مردم برای آن معنایی قائل بودند و مشروعیتی اجتماعی و فرهنگی داشت. کنترل دولتی و بوروکراتیک نبود.» یادداشت های پانوش که در گیومه قرار گرفته است همگی توضیحات استاد فراستخواه در حین مصاحبه است.

۲. یک لحظه ...

۳. پسر حاجی.

۴. «ایران نیمه خشک و خشک است و در معرض خشکسالی. مردم ایران براساس این سرشت خشک طبیعت سرزمین و زندگی خویش، برای خودشان سنت ها و قواعد وضع کردند، قواعدی که ترجمه ای یا خشک نبود بلکه از عمق تجربه های زیست شان نشئت می گرفت و به زندگی شان جاری می شد. مثل قواعد آب پخشان؛ تقسیم آب، سنت های آبیاری داشتیم. مثلاً واحد آب در تبریز «لوله» بود. می گفتند فقط چند لوله آب سهم شماست. بقیه سهم دیگران. این یعنی حیات اجتماع. هنجارهای مراقبت از بهره برداری صحیح آب و اجتناب از مصرف بی رویه آن. هنجارهای نافذی بودند. میراب نماینده این هنجارهای نافذ در حیات جمعی بود؛ نماد مالکیت مشاع آب و مدافع خیر عمومی.»

چشمش به زمین بود، نه هیچ جای دیگر. یک راست می رفت سراغ چشمه. محکم قدم بر می داشت و من با فاصله پشت سرش راه می افتادم. به مسیر چشمه و رفتار آب دانا بود. با بیلش راه را برای آب چشمه باز می کرد؛ برای مردم، برای باغ، برای گوسفندان و درختان و مزرعه های پایین دست شهر که کدو و کاهو و سیب زمینی شان به خانه ما هم می رسید. یک باره از شبکیه چشم هایم غیب می شد و باز پیدا؛ پیدا و پنهانی گاه به گاهش رازگونه بود. خیره می ماندم. بعدها فهمیدم در آن لحظه غیبت، وارد کوره چشمه می شد که راه داشت به خانه همسایه و گاهی در را می گذاشت و از آن جا بین خانه ها رفت و آمد می کرد.

چشمه حیاط ما «آناخاتون» بود؛ چشمه مادر. ما سهم کوچکی از آن خیر عمومی داشتیم. بقیه مال مردم بود و میراب نگهبان آب و تقسیم عادلانه اش. همیشه مراقب بودیم آب چشمه آلوده نشود. می دیدم اگر کسی می خواهد درخت بشوید، چرکی رخت را در مسیر انحرافی جدا شده از چشمه چنگ می زند و بعد در آب چشمه اصلی آب کشی می کند. ظرف ها را کسی در آن نمی شست. یقین داشتیم اگر رفتار بدی با چشمه کرده باشیم، شکایتش را به میراب می برد. آن وقت میراب از ما حساب می کشد، با ما قهر می کند و آب چشمه خشک می شود.

سرکشی اش که تمام می شد مادرم با جای و کاسه ای میوه از او پذیرایی می کرد. شب ها، چه وقتی تابستان روی سکو دراز می کشیدیم و چشم در چشمک ستاره ها می دوختیم، چه زمستان زیر کرسی گرم و نرم، زمان قصه شب تا حاج آقا می گفت: «بیرگون و اریدی، بیرگون یوخیدی، آلاه دان سورا هیچ کیم یوخیدی»^۱ میراب می آمد جلو چشمم؛ مهربان خدایی پرهیت. بعدها وقتی داستان حضرت ابراهیم را می خواندم که گذر کرد بر مردمی ستاره و خورشیدپرست، با همه وجود درک شان می کردم. شاید چون کودکی خودم این طور گذشته بود.

دو ضلع حیاط خانه اتاق ها بودند. اتاق های زیاد و تودرتو که به هم راه داشتند. طبقه اول، اتاق بزرگ مشرف به حیاط را طنبی می گفتند. سقف بلندی داشت با

۱. یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود.

پنجره‌های سرتاسری و شیشه‌های کوچک و بزرگ که نور خورشید را رنگی‌رنگی در اتاق‌ها پخش می‌داد. سقف بالاخانه کوتاه‌تر بود. با راه‌پله‌ای مارپیچی از طنبی به بالا راه داشت. جلو اتاق‌های بالاخانه، روبه حیاط، ایوان بود؛ انگاری شاه‌نشین.

مطبخ بزرگی داشتیم و تنوری. پنج روز در سال مراسم نان‌پزان برپا بود. شاطر می‌آمد و چند نفری آقا و خانم که دست می‌رساندند. آرد، آب، نمک و مایه خمیر ترش را می‌گذاشتند بماند و بعد ورز می‌دادند تا حباب‌های ریز بیرون بیایند. تنور را هیزم می‌ریختند و آتش به پا می‌کردند. چه هُرمی داشت. هیزم‌ها زغال می‌شد و گُل می‌کرد. حالا وقت آن بود که چانه‌های نان را بزنند و یکی خمیر را با وردنه پهن کند و شاطر بعد از آن که دستی به سر و رویش کشید که نازک باشد و لبه‌اش ضعیف نشود، به‌جسباندش تنگ تنور. لواش‌ها را دسته‌دسته در سفره می‌پیچیدند. چندتایی می‌آمد سر سفره و مابقی ذخیره یک‌سال می‌شد. لواش خشک را قبل از خوردن، نم آب می‌زدیم و دوباره عطر و طعمش همانی می‌شد که در آن پنج روز داشت.

به‌جز مطبخ، آشپزخانه‌ای در بالاخانه برای پخت و پز روزمره بود. شومینه سنتی‌اش با هیزم گرم می‌شد. خوب یادم هست وقتی مهمان داشتیم، پدرم مرغ زنده می‌گرفت، می‌سپرد دست قصاب و برای مادرم می‌آورد که در آب جوش پرهایش را بکند و برای مهمان که حبیب خدا بود، مرغ پلو پزد.

خانه بزرگی داشتیم بدون خدم و حشم. از صبح تا شب مادرم و خواهرم راضیه که چهار سال از من بزرگ‌تر بود کارها را انجام می‌دادند. مادرم چقدر صبور بود. انگار زمان هم برکت بیشتری داشت. با این همه کار، فراغت جوری می‌کرد که به مرثیه و دعا و مجالس محله برسد یا خود میزبان چنین مجالسی باشد که نوبتی در خانه‌ها برپا می‌شد.

عصر تابستان، حیاط را آب می‌پاشیدیم و روی سکو، قالی پهن می‌کردیم و می‌نشستیم. گاهی ساعتی با سه‌چرخه‌ای که بعد دوچرخه شد، دور حیاط پا می‌زدیم. بوی خاک نم‌خورده و صدای آب و پرنده‌ها بود و سماور هیزمی. پیش از سماور نقتی، سماورهای هیزمی بود؛ در میان آن فضای لوله‌ای برای ریختن زغال‌های برافروخته.



مقصود در حیاط خانه منجم - تابستان ۱۳۵۲

دورتادور آن را آب پر می کردند. قُل قُل می جوشید و رقص بخار راه می افتاد. جای دبش در قوری دم می کشید و استکان ها را پر می کرد و دست به دست می چرخید و دور هم بودن ما را گرم تر و طولانی تر می کرد. سکوی بالا، سه چهار پله از طنبی پایین تر بود. تا سکوی بعدی نزدیک باغچه سه چهار پله دیگر می خورد. طرف دیگر حیاط هم کنار تاک های انگور و خوشه های آویزان، سکوی دیگری قرار داشت.

پدرم که از بازار می آمد، تازه مشغول کارهای مردانه خانه می شد. هرس می کرد و آب می داد و اگر برف بود، پارو کرد و اگر خانه خرابی داشت تعمیر می کرد. هرازگاهی خسته می شد و می نشست روی همان سکویی که نزدیک باغچه بود. مادرم جای را در استکان کمر باریک و نعلبکی احمدشاهی دستش می داد. دستان پدرم می لرزید. از لرزش دستش، استکان و نعلبکی به هم سایید و با صدای سر کشیدن چای لب سوز، نغمه خاصی می ساخت.



از راست، عموی مادر، دخترعمو، مقصود، راضیه و دخترعموی دیگر - ۱۳۳۹

شام را روی سکوی بالایی می‌خوردیم. وقتی سر سفره بودیم کسی حرف نمی‌زد. مادرم کدبانو بود. غذا را با ذوق می‌پخت؛ پلوی زعفرانی، انواع حلوا، آش‌های خوشمزه. همیشه می‌پرسید: «خوش‌تان آمد؟» و ما باید می‌گفتیم: «به به.» پدرم سریع می‌خورد و کنار می‌نشست. بعد که سفره را جمع می‌کردیم و مادرم و راضیه باجی ظرف‌ها را می‌شستند، دور هم می‌نشستیم. ماهی یک‌بار شب‌چره داشتیم. اغلب کسی مهمان‌مان بود و با هم کشمش و خرما و گردو و سیب‌زمینی کبابی می‌خوردیم. حرف‌ها گل می‌انداخت. آن روزها خانواده گسترده بود که با همدیگر رفت‌وآمد داشتیم. گاهی ما می‌رفتیم و گاهی دیگران مهمان ما بودند. زن‌دایی به من می‌گفت: «فردا بیا خانه‌ما»، من نمی‌توانستم نروم. خانه‌آقادی مثل خانه‌خودمان بود. گاهی هم پسر دایی و دختر دایی می‌آمدند و شب را پیش ما می‌ماندند.

وقت خواب که می‌رسید، چه مهمانی بود یا نبود، پدرم هر شب برای ما قصه می‌گفت؛ همه حماسی و پهلوانی. ابراهیم صیاد، ملک محمد، هفت برادر، کوراوغلی و پسرش روشن. سرمان روی متکا بود و شش‌دانگ حواس‌مان به قصه و پس‌زمینه قصه‌ها که صدای جیرجیرک بود و قورباغه.

قصه‌ها هر چه بودند آخر همه‌شان به خوبی و خوشی می‌گذشت: «بدلر، ایشدلر، مطلب‌لرینه‌یتیش‌دلر»^۱ چقدر قلب‌مان تپیده بود. خیالم که آسوده می‌شد و شرارت به خاک سیاه می‌نشست و قهرمان داستان می‌رفت تا دنیای بهتری برای مردم بسازد، ستاره‌ها چشمک می‌زدند و دب اکبر و اصغر از راه شیری مرا با خودشان به دنیای دیگری می‌کشاندند. چند باری صدای سوت گذارچی^۲ که از جلو در خانه‌مان رد می‌شد و معنایش این بود که «آسوده بخوابید که ما بیداریم»، چرت‌م را پاره می‌کرد؛ اما زود خوابم عمیق می‌شد تا صبح.

۱. خوردند و نوشیدند و به کام دل رسیدند.

۲. «گذارچی یعنی گذریان، شبگرد. گذارچی‌ها مراقب شبانه‌گذارها و محله‌ها و کوچه‌ها بودند. روزها سرکشی می‌کردند که چه کسی می‌آید و چه کسی می‌رود. مردم به آن‌ها اعتماد داشتند، اغلب آن‌ها را خوب می‌شناختند. اگر احیاناً یک گذارچی ارتباطی با دزدی داشت، همه زود متوجه می‌شدند. اجتماع زنده و خودگردان و هشیار بود. هنوز بوروکراسی علیل و مشکل‌ساز نفتی بر کشور چندان حاکم نشده بود.»

زمستان جور دیگری بود. شب‌های بلند و قصه‌های بلندتر. زیر کرسی در اتاق سبز جمع می‌شدیم. پدرم بالذت نقالی می‌کرد. می‌گفت و می‌گفت تا می‌رسید به این که «و ملک جمشید خسته شد.» راوی قصه با قهرمان یکی می‌شد، مادرم دست به قوری می‌برد و برایش چای می‌ریخت. گاهی برای این که فرصت بیشتری باشد که خستگی پدرم در برود، خودش چیزهایی به داستان اضافه می‌کرد. هردو نفرشان اهل آب‌وتاب بودند. یک قصه شاید دو هفته طول می‌کشید و آن‌ها با حوصله همه چیز را تصویر می‌کردند و از خیر چیزی به‌راحتی نمی‌گذشتند. تصویر دیوها، پادشاهان خودسر، وزیران دانا، درویشان، پهلوانان، منجمان دربار، عیاران شهر، حسدها و کینه‌ها، تصویر کاخ‌ها و کوخ‌ها، مردی و نامردی. پدرم طوری از دیو می‌گفت که او را جلو چشمانم می‌دیدم و می‌خواستم طلسمش را بشکنم. اگر شبی پدر نبود، به قصه‌های درام و غمناک مادرم گوش می‌سپردیم. مادرم وقتی از عاشقانه‌ها می‌گفت، در خیال، راضیه باجی را می‌دیدم که عروس شده. شادی‌ها را به چشم می‌دیدم. داستان سارا را خوب یادم است. دختری بود که محمدعلی چوپان را دوست داشت. قرار بود با هم ازدواج کنند؛ اما چشم خان دنبال دختر بود. خان محمدعلی را اسیر می‌کند. سارا که می‌فهمد، شرط می‌کند اگر محمدعلی را آزاد کند، می‌پذیرد عروس خان بشود. در راه شهر برای جشن که می‌روند، از خان می‌خواهد از کناره رود ارس بگذرند و آن جاست که سارا خودش را به آب می‌اندازد:

گدون دیگون خان چوبانا، گل‌میسین بو ایل بویانا، گل‌سه قالار نه هارا یا، آپاردی سنلر سارامی بیر اوجا بویلی بالامی، آراز سوی درین اولماز، آخار سوی سرین اولماز، ساراکیمی گلین اولماز، آپاردی سنلر سارامی، بیر اوجا بویلی بالامی، آراز سوی آشدی داشدی، سیل بالامی گوتدی قاشدی...^۱

۱. از زبان قربانعلی، پدر سارا: «بروید به آن پسر چوپان بگویید دیگر به این طرف‌ها نیاید، اگر بیاید همه‌اش آه و فغان است، سیل‌ها سارای مرا با خود بردند، قامت رعناي دخترم را در کام خود فرو بردند، آب ارس که این همه عمیق نبود و آب روان این همه سرد نبود. عروسی در عالم همچون سارا نبود، سیل‌ها سارای مرا با خود بردند، قامت رعناي دخترم را در کام خود فرو بردند، آب ارس بالا آمد و طغیان کرد، سیل شد و دخترم را ربود و گریخت...»

مادرم می‌گفت و اشک می‌ریخت. تنها اسراف مادرم، دستمال کاغذی بود. همیشه در دستان لاغر و سفید پاکیزه‌اش دستمال تاشده‌ای داشت. چند ماه آخر زندگی‌اش، در هشتاد و چند سالگی، خیلی چیزها را فراموش کرده بود؛ اما بایاتی‌هایی را که سال‌ها نخوانده بود، به یاد می‌آورد و برای مان زمزمه می‌کرد. همه آن‌چه شاید بیست سال بود از او نشنیده بودیم در ذهنش زنده شده بودند. با چه حالی می‌خواند؛ آهنگین و سوزناک. ادبیات فولکلور ترکی، ترانه‌های محلی، عشق‌های شکست خورده. چه رازی بود نمی‌دانم. انگار می‌خواست زخم‌های کهنه بشری را برای ما زنده کند و برود.

نگاهش به زندگی این‌طور بود؛ سراسر رنج و نگون‌بختی. دلش لبریز از آه. «بودن» را تحمل می‌کرد. همه غصه‌های بشر را به اسطوره بزرگش، حسین بن علی می‌رساند. بزرگ‌تر که شدم می‌گفت: «مقصود، حسین وارث آدم^۱ را برایم بخوان». می‌خواندم و خودش کامل می‌کرد: «شریعتی تا این‌جا گفته. حالا بگذار من مرثیه رقیه را بخوانم که در خرابه چه کشید.»

انگار با همه وجودش با او همراهی می‌کرد و دردش را می‌کشید. شاید برای همین نمی‌خواست مصیبتی به ما برسد. گاهی می‌دیدم مادرم آینه و قرآنش را آورده روی سکو و زمزمه‌ای می‌کند. می‌فهمیدم جغد آمده و بر ایوان خانه یا سردیوار نشسته. در ترکی به جغد می‌گویند «بایقوش» یعنی سرور مرغان. به او احترام می‌گذاشتند که شگون داشته باشد. آمدنش نشانه بود؛ شاید قرار است خبری برسد. مادرم به استقبالش می‌رفت و برایش قرآن می‌گشود که خبرش خوش باشد.

به چشم‌های گرد جغد زل می‌زد و می‌دیدم هرجا می‌روم، نگاهش با من است. چرخیدن گردنش را نمی‌دیدم اما چشم‌هایش همچنان دنبال می‌کرد. مادرم آیه الکرسی را از بر می‌خواند و بعد انگار دلش آرام بگیرد، بلند می‌شد و می‌رفت. مطمئن بود شری از ما گردانده؛ «دیدن سرور عالم و البته طفره نرفتن از آن‌ها، اما

۱. کتابی از علی شریعتی.

درعین حال چشم پوشیدن از آن‌ها و چشم دوختن به امکان‌ها و شادی‌های پنهان در پس آن‌ها. مگر نه این است که ما و نگاه‌مان نیز بخشی از همین جهان ایم؟^۱

هر روز صبح با صدای مناجات سحر پدرم بیدار می‌شدم که نمازش را خوانده بود و دعا می‌کرد: «خدایا مریضان را شفا ببخش، قرض مقروضین را ادا کن، به فقرا ثروت عطا کن، پدر و مادرمان را بیامرز، بر ما رحم کن، به مرد و نامرد محتاج‌مان مکن، دل‌های ما را به یکدیگر مهربان کن، روزی‌های ما را فراوان بکن، نور ایمان را در دل‌های مان روشن کن، فرزندان مان را سعادتمند بکن...»

دعایش به جان ما که می‌رسید کیف می‌کردم. سحرهای ماه رمضان به اشتیاق این که ته‌دیگ بخورم هشیار می‌خوابیدم که جا نمانم. صدای کفگیر مادر که به ته‌دیگ می‌رسید، بلند می‌شدم. زیباترین تجربه امید الهیاتی‌ام در همین سحرهای ماه رمضان شکل گرفت. کلاس سوم دبستان، ماه مبارک به فروردین افتاده بود. بهار بود و بعد از تعطیلات عید، تازه به مدرسه برگشته بودیم. ماه رمضان آن سال دلم می‌خواست روزه بگیرم. روز اول با صدای کفگیر مادرم بیدار شدم. لذت داشت با بزرگ‌ترها سحری بخورم و سر افطار با چایی شیرین، روزه باز کنم.

آن روز زنگ تفریح، رضایی، صمیمی‌ترین دوستم، دو تا کیک یزدی کشمش از نایلون درآورد. گفت: «مادرم داده با هم بخوریم.» آن موقع خانواده‌های سنتی کم‌مصرف بودند. شیرینی مال عید بود و دیدوبازدیدهای سفر کربلا و مشهد یا جشن‌ها. کیک کشمش او هم باقی مانده شیرینی نوروز بود؛ بنابراین شیرینی چیز پیش پا افتاده‌ای برای ما بچه‌ها نبود. من هم گرسنه بودم و دوست داشتم کیک بخورم اما خویشتن‌داری کردم. گفتم: «من روزه‌ام.» گفت: «کله‌گنجشکی بکن. الان هم ظهر است. من هم کله‌گنجشکی گرفته‌ام.» و دوباره کیک را جلو صورتم گرفت. گفتم: «نه! می‌خواهم روزه کامل بگیرم.»

۱. ذهن و همه‌چیز: طرح‌واره‌هایی برای زیستن، مقصود فراستخواه، ج ۳، تهران: نشر کرگدن، ۱۳۹۸، ص ۱۶۱.



ردیف دوم از جلو، نفر دوم از چپ،
سوم دبستان کوزه کنانی ویجویه - سال تحصیلی ۱۳۴۲-۱۳۴۳

به خانه برگشتم. دم غروب، مادرم روی سکوی ایوان بالا فرش انداخته بود و سفره افطار را می‌چید. من دراز کشیده بودم و گوش انتظار اذان. صدای کلید انداختن پدر از ته حیاط به گوشم رسید. از حجره آمده بود. در چوبی قهوه‌ای باز شد و دیدم حاج آقا است. مثل همیشه وقتی می‌آمد دستمال ابریشمی زیبایی دستش بود و چیزی توی دستمال گره زده می‌آورد.

سلام کردم. رسید دستم را گرفت، نوازشم کرد. دستمال را گذاشت روی فرش و گفت: «مقصود بالا ما شیرینی آلمیشام»^۱ و گره دستمال را باز کرد. لکه روغن و شیره شیرینی به پاکت افتاده بود. پاکت را گشود، از همان کیک یزدی کشمش بود که ظهر دوستم آورده بود؛ تر و تازه و گرم.

با همان ذهن کودکانه طنین بارک‌الله عالم را می‌شنیدم. مثل این که شعوری

۱. برای پسرکم مقصود شیرینی خریدم.

در کائنات جاری باشد که گاه به آدم اخم می کند و گاه تبسم به مهر و خرسندی. گاه تحسین می کند و گاهی نکوهش. نمادها و رمزها و نشانه هایی در این جا و آن جا پیوسته جاری است. آن موقع من دانش آموز هشت نه ساله، هیچ کدام از این ها را نمی فهمیدم ولی در ذهن زلال کودکانه ام، خیلی روشن تر از اکنون، واقعیت داشت و اثر خودش را می گذاشت. روشن تر از امروز می فهمیدم انرژی از بین نمی رود، بلکه مبادله و صورت به صورت می شود؛ خوب یا بد. این اتفاق برای من سرشار از نشانه شد. امساک کودکانه ظهرگاهی ام با این افطار به یادماندنی که در دلم نگه داشتم و با کسی نگفتم، به یکی از معنادارترین تجربه های حیاتم تبدیل شد.

این رویداد برایم نشانه ای سرشار از معنا شد. به ارزش هایی در وجود کوچک خود و معنایی به مراتب بیشتر در جهان پی بردم و به عمق معنی دار هستی ایمان آوردم. جهان به ما نزدیک تر از این هاست. این تجربه ها برایم ادامه داشت. همین چیزها بود که امید الهیاتی مرا به مرور تقویت می کرد و شاخ و برگ می افزود.

اما تلخ ترین خاطره های کودکی ام، از حمام های زمستانی است. هفته ای یک روز، صبح خیلی زود پدرم بیدارم می کرد. از این که به اجبار از خواب ناز باید می گذشتم دلخور می شدم. راه می افتادم و دلهره و سوز سرما، خواب را از سرم می پراند. این تازه اول ماجرا بود. نوبت در آوردن لباس که می رسید عزا می گرفتم. از ترس ذات الریه که بیماری رایج کشنده ای بود، مادرم چند لباس تن مان می کرد، همه دستباف با یقه های تنگ که سرما به تن مان نرسد. دست هایم را بالا می گرفتم و پدر لباس را می کشید. نقسم حبس می شد، کم بود سر از گردنم جدا شود.

از این مهلکه می گذشتم. پا می زدیم درون حوضچه های کوچک که سرد بود و وارد گرم خانه می شدیم. خزینه گوشه حمام دهان باز کرده بود مرا ببلعد. دل نگران اجنه ای بودم که از قصه ها شنیده بودم در حمام هست. دست در دست پدرم، بین آن همه بخار، از پله هایش بالا می رفتم و یک باره درون آب داغ خزینه غوطه می خوردم. یک لحظه احساس می کردم خفه می شوم و صداهای گنگ درون آب قرین دلهره ام می شد.

پدرم مرا بیرون می کشید و می رفت نمره که تمیز کند، من می نشستم تا بیاید و نگاه می کردم به دیگرانی که لنگ بسته بودند و کسی مشت و مال شان می داد یا کیسه می کشید. آقا مشه محمود^۱ کیسه کش بود؛ مرد زحمت کشی که تا آخر عمر همچنان کار می کرد. اواخر حتی با عینک ته استکانی هم نمی دید. صنار کف دستش می گذاشتند تا کیسه بکشد و مشت و مال شان بدهد. پدرم خوشش نمی آمد پیش مردم مشت و مالش بدهند. به همان کیسه اکتفا می کرد. دلم برای آقا مشه محمود می سوخت.

در این حمام همه جور آدمی می آمد. چشمم که به بدن های خالکوبی شده می افتاد چندشم می شد. نقش حیوان های درنده و گزنده یا عکس شاه و فرح. خدا خدا می کردم پدر زودتر بیاید برویم. بالاخره هردو سرخ و سفید برمی گشتیم خانه و من می سریدم زیر کرسی. برای گرمایش خانه، بخاری نفتی و هیز می داشتیم؛ اما هیچ کدام جای کرسی را نمی گرفت. آن هم وسط اتاق سبز. پدرم هیزم می آورد و آتش کرسی را درست می کرد. چشم هایم سنگین می شد. خواب زیر کرسی دلچسب بود.

ما دو نفر؛ پدرم و من

صدای گوش نواز قُلْ قُلْ سماور ... مادرم پای سماور بود و داشت بساط صبحانه را مهیا می کرد. استکان و نعلبکی و نان روغنی زنجبیلی، پنیر لیقوان و گردو و خرما را می چید. قوری های چینی گل سرخی قهوه و چای، با بخار سماورهای بزرگ دم می کشیدند. می فهمیدم امروز جلسه داریم؛ در تبریز می گفتند: «سیره؛ سیره سحری». صبح خیلی زود، قبل از شروع کسب و کار، هنوز هوا تاریک بود که عده ای می آمدند. من از سه سالگی تصویر این روزها را خوب به خاطر دارم.

اهالی مجلس که پای ثابت بودند از محله های مختلف شهر به خانه ما می آمدند. این مجالس دوره ای بود و هر روز خانه کسی جمع می شدند. نماز صبح را به جماعت می خواندند و بعد قرآن. حاج حسین آقا، شیخ قاری این مجلس بود. لحن خوشی داشت و کلامش پرتنین و نافذ بود. قرآن می خواند و معنا و تفسیر می کرد. یادم هست روبه من مهربانانه می گفت: «حالا نوبت توست حاج اوغلی. بخوان» و می خواندم و تحسین و تشویق می گرفتم: «بارک الله، خیلی خوب خواندی» و این چنین بود که احساس می کردم دارم شناسایی می شوم، به من توجه می شود و ارزیابی ام می کنند. گلستان و ادبیات هم می خواندند. مسئله های شرعی را حاج میرزا عبدالرحمان می گفت. او گاهی از اول می آمد، گاهی کمی دیرتر می رسید، گاهی روضه هم می خواند.

حالا نوبت صبحانه بود. مادرم برای شصت هفتاد نفر صبحانه باشکوهی ترتیب می داد و قهوه هایی دم می کرد که هنوز بویش در خاطرم است. قهوه در فنجان های گرد کوچک چینی با نقش و نگار به دست هرکس داده می شد؛ غلیظ و پر شکر. بعد چای در استکان های کمر باریک در نعلبکی های زیبا دور می گشت.

این ها همه پشتوانه ای برای نشستن و حرف زدن مردم در حیات مدنی بود.

با این همه، در حافظه نسل پدرم خاطره تلخ دخالت های رضاشاهی در کشف حجاب و سخت گیری در مجالس دینی نقش بسته بود. هرچند زمان کودکی من، دوره پهلوی دوم و اواخر دهه سی در مقایسه با دوره پهلوی اول، گشایشی شده بود؛ اما خاطره مداخله حکومت قبل در حیات مدنی و معنوی مردم هنوز با وحشت همنشین بود.

از پدرم شنیده بودم در اواخر دوره رضا شاه چطور همین مجالس سحری را به دور از چشم حکومت برگزار می کردند. پشت مطبخ، دری بود که به حیاط خلوت و باغچه باز می شد و از آن جا به کوچه راه داشت. پدرم می گفت: «مقصود، با صاحب همین باغچه قول و قرار می کردیم که مردم از آن در پشتی با نردبانی از بالای دیوار بیایند و داخل حیاط خلوت ما بشوند و در مجلس شرکت کنند.»

عمو تقی پدرم را به کشیک می فرستاد بالا محله، کنار پل که همان جا برای رد گم کنی آژان ها قدم بزند که بویی از مجلس نبرند؛ گمان کنند او پرسه می زند و حتماً خبری در خانه شان نیست.

نوجوان بودم که داستان های شب پدرم کم کم جایش را داد به همین خاطره گویی و تجربه های تلخ و شیرین. از پدرش برایم تعریف می کرد که نجاری زیده بود. آن زمان که کسی نام خانوادگی نداشت. هرکسی را به چیزی مانند شغل شان می شناختند. پدر بزرگم، اکبر نجار، سروکارش با چوب بود و عمرش با طبیعت گذشت. در زمان خود در حرفه اش استاد مرجعی بود. در خراطی و منبت کاری دست داشت و به نقل از پسر عمه پدرم نجارهای شهر از درهای منبت کاری شده او نقش بر می داشتند و الگو می گرفتند. با مامان بزرگم سکینه که عمر او هم زیاد به دنیا نبود، سه تا پسر داشتند؛ تقی، عموی بزرگم، پدرم محمد و برادر کوچک شان نقی که در دوران قحطی ۱۲۹۶ تا ۱۲۹۸ می میرد. حتی جسدش را پیدا نکردند. پدرشان را هم خیلی زود از دست داده بودند و می دانستند در قبرستان حاجی الله یار مدفون است. بعدها در برنامه های عمرانی، این قبرستان به خیابان افتاد و شرم داریم که بگویم دبستان کوزه کنانی روی این زمین بنا شد و من دانش آموز این مدرسه بودم. به سفارش پدرم، به مدرسه که وارد

می‌شدم، به نشان گمشده پدر بزرگم، اول فاتحه‌ای می‌خواندم.

بعد از فوت اکبر نجار، این دو برادر یاد گرفته بودند دست‌شان را بر زانوی خودشان بزنند و بلند شوند. پدرم با برادرش حاج تقی آقا کارگری می‌کردند، بعد قالی‌شوی خرده‌پایی شدند. خانه کوچک‌شان در کوچه مصطفی بود، در همان محله منجم. با عمو تقی پیش اصغر یوؤچی^۱ که در قالی‌شویی تبریز از اولی‌ها بود، کار می‌کردند. به مرور فوت و فن کار دست‌شان می‌آید و خودشان کارگاه کوچکی اجاره می‌کنند و مستقل می‌شوند. هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد، می‌کردند و با مشتری کم می‌ساختند و نان بخور و نمیری درمی‌آوردند؛ تا سیل ۱۳۱۳. هشتم مرداد آن سال به خاطر باران‌های تند و رگباری در کوه‌های شرقی تبریز از قوری چای^۲ سیلاب جاری می‌شود. طغیان رودخانه، سدها و پل‌ها را خراب می‌کند و خانه‌ها و بازار تبریز را جارو می‌زند.

خانه‌هایی که سالم بودند هم از این سیلاب در امان نماندند. گل و لای و شن سیلاب منتظر یوؤچی‌ها بود که فرش‌ها را رفت و روب کنند. این‌جا بود که پدر و عمویم هشیاری به خرج می‌دهند و کنار بیمارستان امریکایی‌ها در خیابان شهناز (دکتر شریعتی کنونی) که الان دانشکده پرستاری شده، جایی را به اجاره می‌گیرند و کارگر استخدام می‌کنند و سفارش قالی‌شویی می‌پذیرند. حتی به فامیل می‌سپارند هرکس کار می‌خواهد، بیاید. شب و روز کار می‌کردند. قالی می‌شستند، روی دوش می‌گرفتند و از نردبان بالا می‌بردند و روی پشت‌بام، پهن می‌کردند. امان از روزی که باران می‌بارید. فرش‌های سنگین شده به آب را که با آن همه هول و ولا از آن نردبان‌های چوبی که هیچ اعتباری نداشت بالا کشیده بودند، باید جمع می‌کردند و پایین می‌آوردند تا باران بند بیاید. با این همه، به موقع فرش مردم را تمیز و سالم تحویل می‌دادند. همین شد که کم‌کم اعتماد مردم را جلب کردند.

۱. قالی‌شوی.

۲. رودخانه خشک.

پدرم وقتی از آن روزها می‌گفت، احساس می‌کردم چقدر سختی کشیده. می‌گفت: «پسرم، زندگی بالا و پایین دارد. در این چهاردیواری و حیاطی که شما با آسودگی بازی می‌کنید، ما با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کردیم و خستگی مفرط داشتیم و به سبب شست‌وشوی مداوم در معرض انواع بیماری‌ها بودیم.»

تا می‌رسید به این‌جا که «پول‌گلدی الی میزه، پول‌اولسون!»^۱ به این «دست‌رنج» می‌بالید. با آن پول همین خانه منجم را می‌خرند و تا به دنیا آمدن من که عمو تقی به خانه خیابان تربیت رفت، با پدرم همین‌جا زندگی می‌کردند. با شنیدن این خاطره‌ها، در دیوار آن خانه که برای من پر از طراوت و هیاهو و کودکانگی بود، برگرد خسته و بیمار روزگار قرار می‌گرفت و با لحظه‌های ترس از مرگ درهم می‌آمیخت.

پدر و عمو کم‌کم فرش‌های کهنه را از صاحبان‌شان خریدند و بعد از رفو فروختند. از همین‌جا بود که نام خانوادگی پدرم کهنه‌چی شد؛ یعنی تاجر فرش کهنه. من که به دنیا آمدم پدرم در تیمچه مظفریه^۲ تاجر فرش شده بود. بعدها کارشان به صادرات فرش هم رسید^۳ پسرعمویم، حاج رحیم، تاجر بزرگ فرش و مقیم عراق بود. از تبریز فرش را باریند می‌کردند و به بغداد می‌فرستادند. به‌هرحال چنین می‌شود که جابه‌جایی طبقه را تجربه می‌کنند و از مزدبگیری به طبقه کارفرمایی وارد می‌شوند. کارگراها و میرزاهای حاج‌آقا و حاج‌عمو به مرور تاجر شدند. این تحرک اجتماعی^۴ از اسباب جامعه‌ای در حال توسعه بود که از نوعی حمایت، شاگردپروری و کارآفرینی

۱. به‌دست‌مان پول افتاد، چه پولی!

۲. بازار تبریز بزرگ‌ترین بازار سرپوشیده جهان است که در سال ۱۳۵۴ به عنوان یکی از آثار ملی ایران و ۱۳۸۹ در فهرست میراث جهانی یونسکو به ثبت رسید. این بنای آجری عظیم هنرمندانه و صنعتگرانه دارای تعداد زیادی تیمچه و سرای سه طبقه است که طبقه زیرین مخصوص انبار کالا، طبقه دوم تجارتخانه و محل کار و طبقه سوم برای استراحت طراحی شده است. زیباترین نوع معماری در تیمچه مظفریه به چشم می‌خورد که در زمان مظفّرالدین شاه بنا شده و محل فروش فرش‌های دست‌بافت بوده و است.

۳. «قالی‌شویی و صنعت فرش در تبریز یکی از مهم‌ترین صنعت‌ها بود که متأسفانه برنامه‌های دولتی توسعه و سیاست‌های بوروکراتیک و اقتصاد نفتی آن را مضمحل کرد وگرنه در تبریز از لحاظ تاریخی، یک رکن اقتصادی همان صنعت فرش بود؛ البته آمیخته با رنج کارگران قالیباف، کودکان کار و نابرابری‌ها و...»

سیراب می‌شد. بین کارگرها و پدر و عمو صمیمیت بود. با هم نان و پنیر می‌خوردند، بگو و بخندشان را داشتند و به وقت کار، با کوشش و انضباط رشد می‌کردند و اکبر آقا، حاج اکبر می‌شد و پسر میرزای حجره درس می‌خواند و پزشکی می‌شد، به خارج می‌رفت و به درجه تخصص می‌رسید. کسی قرار نبود تا آخر عمرش شاگرد و زیر دست بماند.

پدرم متولد دهه ۱۲۸۰ از نسل مشروطه بود و مادرم متولد دهه اول ۱۳۰۰؛ نسل نوسازی بعد از مشروطه. پدرم و مادرم هردو متولد تبریز بودند و در ۲۹ مرداد ۱۳۳۱ ازدواج کردند و این دومین ازدواج پدرم بود. طبق سنت معمول و رایج آن زمان که متأسفانه اصلاً سنت پسندیده‌ای نبود ولی مرسوم روزگار حتی در میان محترمین و تجار و عارفان بود. پدر از ازدواج قبلی با حاجیه خانم حلیمه پنج فرزند داشت: رخشنده خانم، حاج محسن آقا، فخری خانم، حاج احمد آقا و اشرف خانم که فارغ از همه چیز در دلم صمیمانه محبت و احترام به آن‌ها پیوسته بود و هست.

از تلخ‌ترین روایت‌هایی که کاملاً یادم می‌آید، روایت پدرم از قحطی‌های تبریز است. می‌گفت: «عمو تقی برای نان از ساعت یازده شب جلو نانوائی صف می‌ایستاد تا سحرگاه. اذان صبح به جای او من می‌رفتم و تقی برمی‌گشت خانه برای نماز و کارهای روزانه.»

وضعیت برای همه یکسان بود. حاضر بودند نصف دستمزد روزانه‌شان را برای نان بدهند، ولی نان نبود. پدرم به چشم خودش دیده بود چطور مردم کسی را زیر دست و پا کشتند چون نان سنگکی داشت یا دیگری که از ترس گرسنگی، نان را چنان بلعید که خفه شد. مردم پوست بادام را که روزی هیزم تنورهای‌شان بود، آسیاب می‌کردند و نان می‌پختند. قیمت یک خروار گندم از بیست تومان به صد و چهل تومان رسیده بود. برخی به ناچار آدم‌خواری می‌کردند. این‌ها علم الاجتماع بود؛ تجربه‌های زیسته مردم این سرزمین که بعدها به تفصیل در تاریخ هجده ساله آذربایجان کسروی خواندم.